

میدان ۱

حیب را بعد از سه چار سال درس خواندن گذاشتند سر کار که کمک خرج خانواده باشد. بزرگ تر که شد آمد تهران و کارش را پی گرفت. مقداری پول که پس انداز کرد و پشت لبش هم که سبز شد برایش زنی گرفتند. روی پای خودش که واستاد رفت سر خانه زندگی خودش در یک آپارتمان نقلی طرف های «ابوسعید». بچه ی اولش که دنیا آمد همزمان با تغییر شغلش از شاگرد خیاطی به رانندگی، شد راننده ی شرکت. بچه ی دومش هم که دنیا آمد مجبور شد خانه اش را عوض کند، باز همان طرف های «ابوسعید». آن محله را دوست داشت و دلبسته اش شده بود. خانه ی جدیدش دو تا اتاق داشت و با دنیا آمدن بچه ی سومش باز همان طرف ها ماند.

وقتی دنیا گفت برادرش فرصتی دست و پا کرده که از اجاره نشینی خلاص شوند و خانه ی خودشان بنشینند و جزئیاتش را گفت، حیب آقا جای خوشحالی غصه اش شد.

دارا، برادر دنیا، ناظر خرید یک شرکت بود و وضعش پُر بَدَک نبود. از خیلی سال قبل توی یک آپارتمان شصت هفتاد متری تو میدان ۱ نارمک می نشست و حالا که مایه تیله ای به هم زده هوس کرده جای از مابهران خانه ی بزرگ بگیرد و چون برای خودی ها آدم خیرخواهی است به خواهرش پیشنهاد کرد بیایند خانه ی نارمکش را ازش بخرند. فقط نصف قیمت خانه را بدهند و نصفه ی دیگر را خورد خورد توی سه چار پنج سال بپردازند.

همه چیز خوب بود و فرصتی طلایی نصیبشان شده بود، اما حبیب آقا دلِ کندن از «ابوسعید» را نداشت و بهانه‌های الکی می‌تراشید:

— بچه‌ها رو چیکار کنیم؟ کارِ سیاوش به اینجا نزدیک‌تره؛ بهناز همین نزدیکاً کلاس می‌ره؛ سربازی خسرو از اینجا ربع‌ساعت راهه. دنیا برای تک‌تکشان جواب داشت:

— کار سیاوش به اینجا یه کم نزدیک‌تره، نه زیاد؛ از کلاس بهناز دو ماه بیشتر نمونده و بعد هم که عروسی‌شه؛ سربازی خسرو هم که زیادش رفته گمش مونده.

حبیب می‌دانست که این خیلی به نفعش است، اما سر خودش را گول می‌مالید که از «ابوسعید» کنده نشود.

— من دوسه سال دیگه بازنشسته می‌شم؛ با حقوق بازنشستگی می‌تونیم هم قسط برادرتو بدیم، هم شکمونو سیر کنیم، هم خرج بچه‌ها رو بدیم؟

— قبول داری نصفِ اداره کردنِ زندگی دستِ زنِ خونه‌اس؟

— تو می‌گی نصف؟ من می‌گم بیشتر از نصف، اصلاً گُمپلت!

— خدا پدرتو بیامرزه، زنده‌زنده! پس قبول کن من می‌تونم همون حقوق بازنشستگی رو جوری قسمت کنم که به همه‌ی اینا برسه. تازه‌شم! بالاخره پسرا سرکار می‌رن و ... آگه این فرصتو از دست بدیم دیگه نمی‌تونیم صاب‌خونه بشیم، حبیب! دارا که بی‌منت داره این کارو می‌کنه؛ بالاغیرتاً بیا و نه نیار تو کار!

ماه اول زمستان توی آن سرمای سیاه‌اثاث را بردند و خالی کردند خانه‌ی نارمک. میدان یکم نارمک دو تا کوچه‌ی بن‌بست داشت روبه‌روی هم. خانه‌ی تازه‌رفته توی کوچه‌ی شرقی بود. تا ظهر اثاث را خالی کردند و تا غروب چیدنِ دم‌دستی را کردند و نازک‌کاری را گذاشتند برای فردا. سرِ شب خسته و کوفته آخرین غذایی را که دنیا

خانه‌ی «ابوسعید» شان پخته بود خوردند و خوابیدند. حبیب خوابش نمی‌برد. با این‌که خیلی خسته بود و از زور دلخوری و دلچرکینی خسته‌تر شده بود، اما نمی‌توانست بخوابد. چشمش تازه گرم شده بود که پا شد؛ طاقت نداشت. دوری توی خانه‌ی فسقلی زد و با دل گرفته عزم بیرون کرد.

لباس گرم تنش کرد و بی‌صدا رفت بیرون. تازه داشت هوا روشن می‌شد. برف سبکی روی زمین نشست بود و توی هوای سُرپی غبار برف می‌رفت و می‌آمد. حبیب آمد سر کوچه و نگاهی به میدان کوچک انداخت و فکر کرد چه بکند در این جای غریب. بالای بروید یا پایینی؟ توی آن غبار برف چند سیاهی گوشه‌ی غربی میدان دید و کنجکاو شد. رفت جلوتر و دید چند نفر آن گوشه و استاده‌اند. نزدیک‌تر که شد دید نانوايي دارد پخت می‌کند و چار پنج نفر توی این سوز سرما ایستاده‌اند توی صف. جلوتر رفت و رفتنا خانومی که بیست سی تا نان لواش روی دستش بود از کنارش رد شد. توی این سرمای بی‌پیر بخار غلیظ نانی که خانومه می‌برد هوش از سر حبیب آقا بُرد؛ مخصوصاً وقتی از کنارش رد شد و گرمای نان و دلچسپی بخار به‌اش خورد. حبیب آقا بی‌اختیار رفت تَه صف و استاد. گرمای نانوايي تَن تازه یخ‌کرده‌اش را شُل کرد.

مشتری‌های یکی یکی رفتند و نوبت حبیب شد. با گشاده‌رویی به شاطر و کارگراهاش صبح‌به‌خیر گفت و گفت:

— ده تا بی‌زحمت!

شاطر جوابش را داد و کارگراها هم برایش سر تکان دادند. ده تا نان را گذاشت روی دستش و توی پیاده‌رو از کنار دیوار رفت تا غبار برف روی نان‌ها نَنشیند. عرض میدان را هم که می‌خواست بگذرد خودش را خم کرد روی نان‌ها و دست آزادش را هم گذاشت روشن تا از برف در امان باشند. توی این سرما گرمای نان برایش دنیایی بود.

تو که رفت دید دنیا پا شده صبحانه را آماده کرده و دارد نان‌های
بیاتِ پریروز و پس‌پریروز را روی اجاق گرم می‌کند. حبیب‌آقا با ذوق
و شوق رفت و نان را گذاشت توی سفره. دنیا ذوق زده گفت:
— نون تازه گرفتی؟ از کجا؟
حبیب‌آقا گفت:
— توی همین میدون نونوایی هست؛ باورت می‌شه؟! توی میدون
خودمون!

میدان ۲

از هشت سال قبل که شوهر الهام دستِ پسرِ شش‌ساله‌شان کیارش را گرفت و همراه زن تازه‌اش رفت اروپا، یک آبِ خوش از گلوی الهام پایین نرفته و یک خنده به لبش نیامده. یک سال بعد از بی‌سروصدا و بی‌خبر رفتنِ انوش و کیارش، پدرِ الهام هم به رحمت خدا رفت و الهام دید که وضع بد همیشه می‌تواند بدتر هم بشود. با وضع جدیدی که پیش آمد الهام دلیلی ندید که جدا از مادر و برادر کوچکش زندگی کند. خانه‌ی اجاره‌ای‌اش را پس داد و آمد میدان ۲، خانه‌ای که توش دنیا آمده بود، پیش مادرش و برادرِ ناسازگارش کاوه.

این هفت سال داشت آرام و بی‌سر و صدا برای خانواده‌ی سه نفره، و با خونِ دل و دل‌تنگی و بی‌زاری از زندگی برای الهام می‌گذشت که یک ماه و خرده‌ای قبل مادرِ الهام رفت زیر ماشین و جفت پاش از چند جا شکست و کمرش آسیبِ ناجوری دید که باید حداقل شش ماه روی تخت می‌ماند. الهام هیچ راهی نداشت جز این که به مدت یک ماه از محل کارش مرخصی بگیرد و امیدوار باشد وقتی سرِ کارش برمی‌گردد جاش پُر نشده باشد.

یک ماه مرخصی، که چیزی نمانده بود تمام شود، برای الهام شده بود سگدو زدنِ همه‌جوره. به‌قدری از گرفتاری‌های جورواجورِ زندگی نکبت‌گرفته‌اش و دردهای هرروزه‌ی کاوه و خرج سنگینِ زمین‌گیریِ مادرش عُقش گرفته بود که کارش شده بود قایمکی توی دستشویی یا حمام گریه کردن. به‌قدری اشک ریخته بود که خیال

می‌کرد دارد همه جا را تار می‌بیند. این تار دیدن دیگر شده بود همیشگی و الهام هرروز راه‌به‌راه قطره‌ی استریل چشمی می‌چکاند که اِفاقه هم نمی‌کرد.

روزی که رفته بود خیابان «دردشت» برای خرید گوشت و میوه، برگشتنا دید که مردی جلوی در خانه‌شان است و دارد با آیفون حرف می‌زند. نزدیک‌تر که شد هوشنگ را شناخت. هوشنگ برادر شوهر سابقش بود و عموی کیارش. الهام بی‌این‌که دلیلی داشته باشد خیلی نگران شد و رسیده‌نرسیده پرسید هوشنگ چه کار دارد.

— فرهاد و کیارش دو هفته قبل اومده‌ان ایران و پس‌فردا می‌رن. هر کاری کردم رضایت بده بهت خبر بدم زیر بار نرفت. اون طفلک‌ام نمی‌دونه تو رو چه طوری پیدا کنه که بیاد ببیندت. منم دیدم حریفش نمی‌شم، بی‌خیر اومدم. تو رو خدا مبادا بفهمه من خیرت کردم ...

آلم‌سنگه‌ای به پا می‌کنه اون سرش ناپیدا!

از وسط‌های حرف‌های هوشنگ الهام دیگر متوجه حرف‌هاش نبود و فقط داشت به دیدن کیارش فکر می‌کرد. حرف‌های هوشنگ هنوز تمام نشده بود که الهام گفت:

— تو برگرد خونه، من به ساعت دیگه سرزده میام!

— نه، الهام، نیا؛ امشب خونه نیستن. امشب و فردا خونه پدرزنشه و فردا عصری میاد که از خونگی ما برن فرودگاه. می‌دونم خیلی دلت می‌خواد بدونی کیارش چه شکلی شده. بیا برات چند تا عکس ازش گرفتم که تو گوشی‌مه، بیا ببین!

الهام پنج تا عکس کیارش را شاید بیست بار نگاه کرد و از اول تا آخر اشک ریخت، اما بعد از بار دوم و سوم عکس‌های کیارش را تار می‌دید. بعد از رفتن هوشنگ الهام خریدش را رساند خانه و توی یخچال جا داد و دواهای مادرش را هم که داد به مادر گفت می‌رود دکتر برای معاینه‌ی چشم‌هاش.

پشت میدان ۲ توی «دردشت» درمانگاهی بود که چشم پزشکی هم داشت. رفت و نشست توی نوبت و باریک شد تو کارِ مریض‌هایی که آمده بودند برای ویزیت یا کاری دیگر. همه حداقل یک چشم‌شان بسته بود. یا پانسمان کرده بودند، یا جراحی کرده بودند، یا آمده بودند برای معاینه؛ باعینک، بی‌عینک ... همه جوره بود. بعد از گُلّی انتظار نوبت الهام که شد رفت تو. دکتر چانه و سر الهام را توی دستگاه معاینه جا داد و هر دو چشمش را خیلی دقیق معاینه کرد. بعد از معاینه الهام را نشانند روی صندلی بیمار و با حوصله براش توضیح داد:

— خبر خوبی براتون ندارم! خبر بد اینه که شبکیه‌ی چشم چپ‌تون پاره شده و شبکیه‌ی چشم راستتون هم وضع بهتری نداره. وضع شما اورژانسیه و اگه جراحی شما مقدمات نمی‌خواست فردا صبح می‌فرستادمتون اتاق عمل، اما این عمل احتیاج به داروی مخصوصی داره که اگه بخواین من همین جا براتون می‌ریزم که بعدش باید برای چهل و هشت ساعت جفت چشم‌هاتون بسته باشه تا پسین فردا بیاید برای عمل. می‌دونم که غافلگیر شدین و موضوع ساده‌ای نیست. اگه می‌خوااین بیشتر فکر کنین، یا می‌خوااین با همسرتون مشورت کنین یا هر فکر دیگه‌ای که دارین، مختارین. اما چه اینجا بیاین چه جای دیگه برین، خیلی خیلی به نفعتونه که پشت گوش نندازین. اگه هر چه زودتر تصمیمتونو نگیرین و جراحی رو قبول نکنین خیلی متأسفم که باید بگم بینایی‌تونو از دست می‌دین! ایشالا بیمه که هستین؟ مطمئنم هیچی مهمتر از سوی چشم‌هاتون نیست که بابتش جراحی‌تونو عقب بندازین.

الهام که به سرگیجه افتاده بود فقط توانست بگوید:

— شاید!

رفت بیرون و دوباره چشمش افتاد به مریض‌هایی که منتظر نوبت‌شان بودند. این بار به مریض‌ها و چشم‌های بسته‌شان و بچه‌هایی

که از دردِ چشم ناله می‌کردند جور دیگری نگاه کرد؛ نگاه کرد و گذشت. از درمانگاه که در آمد نرفت میدان خودشان، رفت سمت شرقی «دردشت» و سر از میدان هشتم درآورد. نشست دور میدان و هیچ نمی‌دانست کجاست و دارد چه می‌کند. همین را می‌دانست که از وقتی حرف‌های دکتر تمام شد همین‌طور دارد به زمین و زمان و به همه چیز و همه کس ناسزا می‌گوید. یک ساعتی که همان جا نشست و توجهی به نگاه محلی‌ها نکرد پا شد رفت سمت خانه‌شان. تنها فکری که می‌کرد این بود که فرداشب را چه بکند. جفت چشم‌هاش را ببندد و خودش را بسپارد دستِ دکتر و شاید دیگر هرگز کیارش را نبیند یا اراده‌اش را بسپرد به احساسش و قید جراحی چشم را بزند. دکتر به‌اش گفته بود اگر امشب هم برنگشتی فردا اول وقت بیا قطره را بریزم توی چشمت که وقت را از دست ندهیم. الهام قید امشب را زد و ماند فردا صبح.

مادر قرص‌ها و مُسکن‌هاش را خورده و خوابیده بود. کاوه هنوز نیامده بود و الهام ماتم‌زده نشسته بود و به دیوار نگاه می‌کرد. چیزی نگذشت که صدای زنگِ در را شنید. کلافه از کارهای کاوه پا شد و نرسیده به در گفت:

— کلید که داری چرا زنگ می‌زنی، آخه؟!!

در را که باز کرد هوشنگ را دید. دستپاچگی و هول‌وولا و ذوق‌زدگی یک‌باره ریخت توی دلش و هول‌زده پرسید:

— هوشنگ، چی شده؟! چی شده این موقع شب ...

— دل‌واپس نباش، خیره!

الهام نمی‌دانست ذوق‌زدگی‌اش به خاطر چیست اما با ذوق‌زدگی

پرسید:

— خیره؟ چه خیری؟

— کیارش اینجاست!